

بِنا مَحْزَن

فهرست نویسی فیبا



کتاب های بهارک

واحد کودک و نوجوان انتشارات بهار دل ها

اتل هتل گل و قند حدیث و قصه و پند

نویسنده: مجید ملاحمدی

تصویرگر: علیرضا اسدی

مدیر هنری و طراح گرافیک: حمیده سلیمانی

ناشر: بهار دل ها

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد | چاپخانه: گلبا

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان



www.baharnashr.ir

فروشگاه: ۰۲۵۳۷۷۴۱۳۶۲

تلفن همراه: ۰۹۱۲۷۵۹۵۲۸۸



اتل متل گل وقت حریہ وقت ولے

مجید ملاحمدی
تصویرگر: علی رضا اسدی

من اجازه نمی دهم

یک عالمه زنبور به حیاط خانه‌ای آمدند. رئیس‌شان گفت: «وای، چه گل‌های قشنگی!» زنبورها خواستند به طرف گل‌های توی باغچه شیرجه بزنند که صدای ارّه کوچیکه بلند شد: «آهای! آن‌جا چه خبراست؟ این گل‌ها برای ماست. بروید دنبال کارتان!»

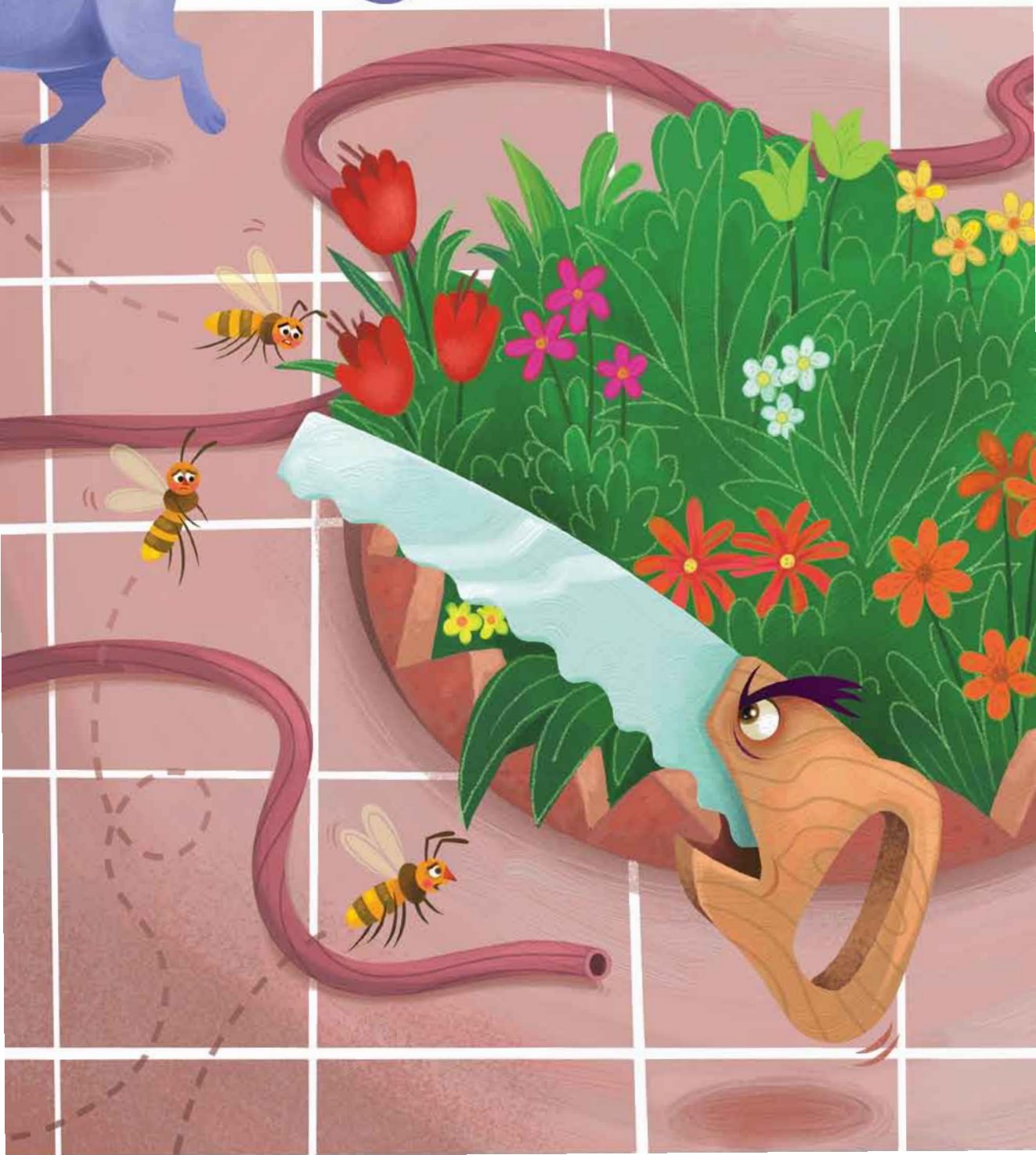
زنبورها ترسیدند. ارّه کوچیکه دندان‌هایش را نشان آن‌ها داد و گفت: «ارررررر. این باغچه برای من است.» رئیس زنبورها گفت: «وای چه ارّه‌ی بخیلی! مگر ما می‌خواهیم گل‌های این باغچه را بخوریم که نمی‌گذاری روی آن‌ها بنشینیم؟» زنبورها غصه خوردند. ارّه کوچیکه کنار باغچه ایستاد. چندتا زنبور جلو رفتند. ارّه کوچیکه پیرید طرف آن‌ها. زنبورها جیغ کشیدند و فرار کردند. بعد از ظهر شد. گل‌ها تنها بودند. ارّه کوچیکه تنها بود. توی باغچه نه زنبور بود، نه پروانه، نه مگس...

ارّه کوچیکه این طرف و آن طرف می‌رفت و می‌گفت: «وای خسته شدم! کاش اجازه می‌دادم آن‌ها کنار ما می‌آمدند و ما باهم بودیم!»

۱. بخیل به کسی می‌گویند که خسیس است و دوست ندارد کسی از مال و ثروت او استفاده کند.

امام رضا(ع) فرموده‌اند: «بخیل آسایشی ندارد!»

تحف العقول، ج ۱، ص ۴۵۰.



جاروبرقی چی خورده

جاروبرقی داشت ته آشپزخانه از دل درد می نالید.

- آی دلم! دارم از درد می میرم!

دستکش پلاستیکی که روی اُپن نشسته بود، به جفتش گفت:

«بیچاره جاروبرقی. به گمانم مسموم شده.»

جفتش گفت: «مگر چی خورده؟»

دستکش پلاستیکی گفت: «به گمانم دوباره میخ و پیچ و از این جور

چیزها قورت داده!»

جارودستی پرید وسط و گفت: «برویم دیدنش. حیوونکی خیلی درد

می کشد!»

هر دوتا دستکش گفتند: «ما نمی آییم. می ترسیم ما را قورت بدهد.»

جارودستی گفت: «واه چه حرف ها! مگر شما آشغال هستید؟ اون بیچاره

فقط آشغال های ریزه میزه را قورت می دهد.»

آن ها نیامدند. جارودستی پیش جاروبرقی رفت. به او سلام کرد و برایش

حرف زد. کم کم حال جاروبرقی خوب شد. پا شد و گفت: «جارودستی!

تو چه قدر دوست خوب و مهربانی هستی. کاش من زودتر از این با تو

دوست بودم!»



چه بوی بدی

سرِ ظهر چندتا پیازچه مهمانِ یک آشپزخانه شدند. دیس بزرگه با دیدن آن‌ها دماغش را گرفت و گفت: «آه، پیف... چه بوی گندی!»

قاشق طلایی خندید و گفت: «واه! مگر تا حالا پیازچه ندیده بودی؟»

صورت پیازچه‌ها از خجالت سرخ شد. آن‌ها خودشان را زیر سبزی‌های توی بشقاب پنهان کردند. بشقاب با خنده گفت: «ای بابا، شما چه قدر ترسو هستید. دیس بزرگه شوخی می‌کند.»

پارچ استیل گفت: «بابا بیایید بیرون!»

دیس بزرگه سر آن‌ها جیغ کشید: «نخیرم. اصلاً شوخی نمی‌کنم. من از آن پیازهای بدبو بدم می‌آید.»

یخچال که شاهد ماجرا بود پادرمیانی کرد و گفت: «بابا بس کنید! الآن مهمان‌ها از راه می‌رسند.»

دیس بزرگه یکی از چنگال‌ها را برداشت، به تنه‌ی یخچال زد و گفت: «کاری نکن که با این چنگال، روی کمرت خط بیندازم یخچال بی‌ادب!»

همه‌ی وسایل آشپزخانه از حرف او ناراحت شدند. دیس بزرگه هی غُرزد و با حرف‌هایش آن‌ها را ناراحت کرد.



حضرت محمد (ص) فرموده‌اند: «بهترین کارها (در پیش خدا) نگه‌داری زبان است!»

نهج الفصاحه، ص ۱۶۷.





تبرِ بی ادب

یک روز صبح زود، تبر از روی دیوار باغ پایین پرید. پیش درخت انگور رفت و گفت: «می‌خواهم تو را تکه‌تکه کنم. پس آماده باش!»

درخت انگور ترسید و گفت: «وای این چه حرفیه. مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ برو پی کارت نادان. چه کسی دیده یک تبر، درخت انگور را تکه‌تکه کند؟»

تبر به سراغ ماشین آقای توانا رفت. ماشین در حال استراحت بود که تبر سرش داد کشید: «زود بیدار شو که می‌خواهم تو را تکه‌تکه کنم. هوا دارد سرد می‌شود و اجاق خانه‌ی باغبان، به هیزم نیاز دارد!»

ماشین آقای توانا عصبانی شد. به خودش تکانی داد و فریاد زد: «برو پی کارت بی‌عقل. چه کسی دیده یک تبر، ماشین را تکه‌تکه کند؟»

او رفت و رفت تا به چشمه رسید. بعد از ظهر شده بود. تبر پای خود را در آن شست. چشمه پرسید: «خنک شدی تبرجان؟»

تبر گفت: «من آمده‌ام تو را تکه‌تکه کنم. باغبان برای خانه‌اش هیزم می‌خواهد!»

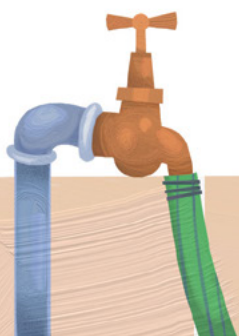
بعد شالاپ و شولوپ، در میان آب چشمه، بالا و پایین پرید. صدای جیغ و داد چشمه بلند شد.

- ای وای! من از این تبر نادان می‌ترسم. کمک کمک!

باغبان از راه رسید. تبر را از آب گرفت و گفت: «خیلی عجیب است؛ جای این تبر که بالای دیوار باغ است. پس در این جا چه می‌کند؟»

امام علی (ع) فرموده‌اند: «نادان در همه حال زیانکار است.»

غزوالحکم، ح ۷۳۲۹.



آن سطل به دردنخور

یک جاده‌ی خاکی بود که آخر آن، به یک روستای کوچک می‌رسید. وسط جاده یک سطلِ حلبی بود. سطلِ حلبی نه احترام سرش می‌شد، نه دوستی. خیلی هم عصبانی و بداخلاق بود. ماشین سیاهه تا آمد از آن جا رد بشود، سطلِ حلبی پرید وسط. ماشین سیاهه این‌ور چرخید، آن‌ور چرخید، نزدیک بود بیفتد توی درّه؛ اما خدا به خیر گذراند. ماشین سیاهه داد زد: «آهای سطلِ حلبی! آن وسط چه کار می‌کنی؟ برو کنار!»

سطلِ حلبی با عصبانیت جواب داد: «مگر مجبوری از این جاده رد بشوی؟ برو از یک جاده‌ی دیگر حرکت کن.»

ماشین سفیده آمد. ماشین زرده، مینی‌بوس و چندتا ماشین آمدند. هر کدام یک جوری به این طرف و آن طرف پیچیدند؛ اما خدا کمک کرد و توی درّه نیفتادند.

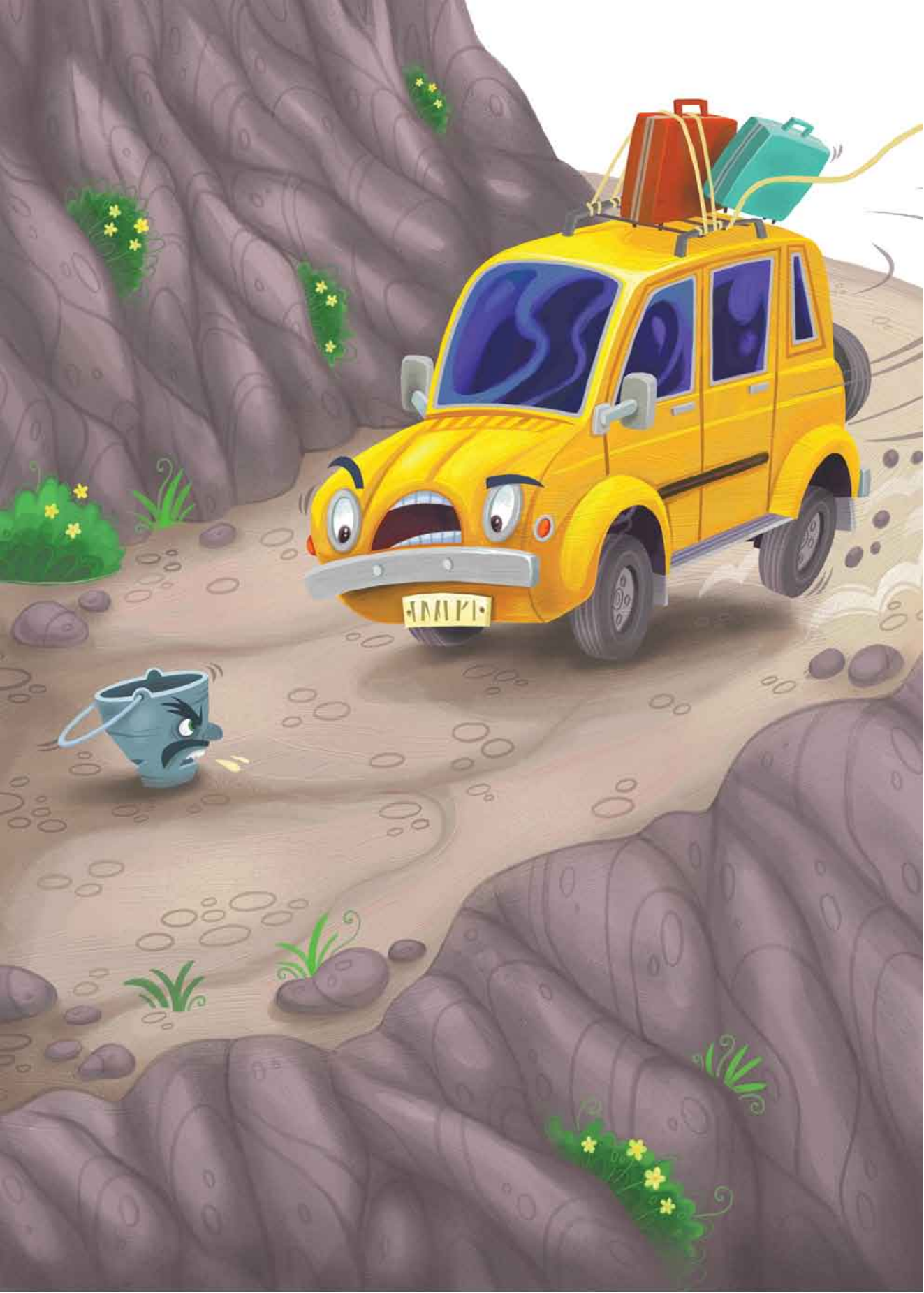
یک موتور دنده‌ای از راه رسید. تا سطلِ حلبی را دید ایستاد. سطلِ حلبی داد زد: «از سرِ راهم برو کنار، وگرنه کاری می‌کنم که توی درّه بیفتی.» موتور دنده‌ای گفت: «آرام باش سطلِ حلبی! چرا به دیگران آزار می‌رسانی؟»

مرد موتورسوار پیاده شد. سطلِ حلبی را برداشت و گفت: «جای این سطل به دردنخور، ته دره است نه این جا!»

سطلِ حلبی در هوا چرخید و چرخید و رفت ته دره...

امام علی (ع) فرموده‌اند: «خودداری از آزار دیگران، از نشانه‌های خوبی است.»

غررالحکم، ج ۴۴۱۷.





مهمان تازه

دست‌های مهربان مادر بزرگ یک جفت کفش نو را وسط جاکفشی گذاشت. کفش قهوه‌ای گفت: «به به کفش نو سلام! خوش‌آمدی!» کفش نو خندید و گفت: «علیک سلام! خوبید شما؟» دمپایی گلدار از طبقه‌ی بالایی جاکفشی کله‌اش را بیرون آورد و گفت: «چه بوی خوبی می‌دهی. وای که من چه قدر بوی کفش نو را دوست دارم!» کفش‌ها غش غش خندیدند. چکمه‌ی سیاه از خواب پرید و داد زد: «چی؟ باز این جا چه خبر شده؟» بقیه گفتند: «یک مهمان تازه داریم.» نگاه چکمه به کفش نو افتاد. اخم کرد و گفت: «پیف پیف چه بوی بدی! چه کفش پیری!»

۱۵

چکمه‌ی سیاه یک تنه به این طرف زد، یک تنه به آن طرف. کفش‌ها به هم خوردند. گفت: «آهای کفش نو! من از همه‌ی این کفش‌ها قشنگ‌ترو قوی‌تر هستم. تو باید مثل بقیه از من اطاعت کنی! فهمیدی؟» جیغ و داد کفش‌ها بلند شد. ناگهان جاکفشی گفت: «چی؟ چه خبرتان است، دوباره به جان هم افتادین؟» بعد فوری در چوبی خود را بست. هوا تاریک شد. کفش‌ها ساکت شدند. چکمه‌ی سیاه به خواب رفت؛ اما کفش نو بیدار بود و داشت آرام آرام گریه می‌کرد.

حضرت محمد(ص) فرموده‌اند: «کسی که یک ذره تکبر^۲ در دلش باشد، به بهشت نمی‌رود.»
ارشادالقلوب دیلمی، ترجمه: رضایی، ج ۱، ص ۴۴۴.

۲. تکبر یعنی غرور. آدمی که تکبر و غرور دارد، خودش را بهتر و بالاتر از دیگران می‌داند.

نردبانی که پیر شده بود

نردبانِ چوبی دیگر پیر شده بود. قدیمی شده بود. چندان از پله‌هایش لَق بودند. تکیه داده بود به دیوار کاه‌گلی ننه‌شیرین. دائم آه می‌کشید و می‌گفت: «دیگر عمرم به آخر رسیده، می‌ترسم یک روزی پسرِ ننه‌شیرین که اسمش شیرزاد است، بدنم را تکه‌تکه کند. بعد هم برای پختن کباب، من را بسوزاند.»

چارپایه‌ی فلزی حرف‌های او را شنید و خندید. بعد رفت پیش این و آن و ادای نردبانِ چوبی را درآورد و گفت: «من دارم می‌میرم... آه!»

فردای آن روز چارپایه‌ی فلزی رفت وسط باغچه. بیل، بیلچه و قیچی باغبانی را دید.





نشست و پشت سرِ نردبانِ چوبی حرف زد. ادایش را درآورد. او را مسخره کرد و خندید. بیلچه پرسید: «چرا این قدر پشت سرِ آن بیچاره حرف می‌زنی. مگر چه گناهی در حق تو کرده؟»

چارپایه‌ی فلزی گفت: «ازش بدم می‌آید. دوست دارم ننه شیرین فقط از من استفاده کند، نه هیچ‌کس دیگر.»

آن روز شیرزاد روی چارپایه‌ی فلزی رفت تا لامپ سوخته‌ی حیاط را عوض کند. ناگهان چارپایه کج شد و او روی زمین افتاد. با ناراحتی گفت: «من باید به جای آن‌که آن نردبانِ چوبی را تکه‌تکه کنم، به حساب این چارپایه‌ی به‌دردنخور برسم. این چارپایه‌ی کج و کوله به درد ما نمی‌خورد.»

امام علی(ع) فرموده‌اند: «غیبت^۳ و بدگویی از دیگران، تلاش و وسیله‌ی آدم ناتوان است.»
نهج البلاغه، حکمت ۴۶۱.

۳. غیبت یعنی پشت سر کسی بدگویی کردن و ادای او را درآوردن.



وای می ترسیم

مورچه‌ها داشتند می‌رفتند مهمانی. آن‌ها به وسط هال که رسیدند، اولی ایستاد، دومی ایستاد، سومی و پنجمی تا آخری. همه از مورچه‌ی جلویی پرسیدند: «چی شده؟ چرا ایستادی؟»

مورچه‌ی اولی با ترس ولرز گفت: «جا... جا... جاروبرقی آن جاست. الآن می‌آید ما را بخورد!»

مورچه‌ها با هم گفتند: «وای... می‌ترسیم!»

جاروبرقی جلو آمد و پرسید: «کجا به این عجله؟»

مورچه‌ی پنجمی گفت: «داریم می‌رویم مهمانی خاله مورچه‌ه!»

جاروبرقی گفت: «حتماً سِرِ راه‌تان را هم حسابی کثیف می‌کنید، آره...؟»

مورچه‌ها گفتند: «نه والا، ما که کثیف نیستیم!»

جاروبرقی گفت: «اما دیروز عده‌ای از شما مورچه‌ها به آشپزخانه آمدند و برنج‌های روی زمین را این‌ور و آن‌ور بردند.»

مورچه‌ی چهلمی گفت: «بخشید! ما می‌خواستیم آن برنج‌ها از آشپزخانه به خانه ببریم؛ اما با آمدن شما ترسیدیم و به این سو و آن سو فرار کردیم.»

جاروبرقی گفت: «عیبی ندارد. من شما را بخشیدم؛ اما یادتان باشد که این خانه را نباید کثیف کنید.»

مورچه‌ها خندیدند و دنبال هم دویدند.



من آفتاب را دوست دارم

خورشید خانم مهمان اتاق عمه باجی بود. همه خوش حال بودند. ناگهان ساعت قدیمی داد زد: «آهای خورشید بدقیافه! من نمی خواهم نور داغ تو روی تنم بیفتد.»

پرده لرزید. پنجره ترسید. در چوبی جا خورد. پرده در گوش پنجره گفت: «وای... ساعت قدیمی چه حرف بدی زد!»

ساعت قدیمی صدای او را شنید. یک تکان به خود داد. چندتا زنگ بلند زد و گفت: «حیف که دستم به تو نمی رسد؛ وگرنه چندتا چنگ به صورت نازکت می انداختم تا ادب شوی. پرده ی چاق.»

قاب عکس داد زد: «واه! چرا رو هر کس یک عیب می گذاری؟»

ساعت قدیمی گفت: «برو بابا قاب عکس لاغرو مردنی!»

عمه باجی به اتاق آمد و با مهربانی به پرده گفت: «ای وای چرا جلوی نور آفتاب را گرفته ای عزیزم! من آفتاب را دوست دارم.»

ساعت قدیمی که دوست نداشت خورشید را ببیند، خودش را تند و تند تکان داد و زنگ زد. ناگهان میخ روی دیوار لق شد و ساعت قدیمی به زمین افتاد. عمه باجی افسوس خورد و گفت: «ای وای... شیشه ی ساعت شکست. این ساعت، یادگاری شوهر عزیزم بود!»

۲۰

امام علی (ع) فرموده اند: «عیب جویی، از زشت ترین عیب ها و بدترین گناهان است.»

غُرر الحکم، ج ۴۵۸۱.





سلام و صد سلام

مثل همیشه ننه زیبا مهمان داشت. مهمانِ او دخترش زهرا بود و شوهر و پسر کوچکش امیرمهدی. زهرا سفره‌ی قدیمیِ ننه زیبا را وسطِ هالِ پهن کرد. بعد رفت تا برای آوردن غذا به او کمک کند. سفره پراز عکس گل‌های قشنگ بود. وسایل غذا توی آن چیده شد. سفره گفت: «سلام دوستان من!»

قاشق و چنگال‌ها گفتند: «سلام عزیزم!»

پارچ و لیوان‌هایش آهسته خندیدند و گفتند: «سلام مهربانم!»

نمکدان‌ها دنبال هم دویدند و گفتند: «سلام جانِ دلم!» اما کفگیرِ مِسی نه سلام کرد، نه به سلام سفره جواب داد. نمکدان بزرگ پرسید: «دوباره چی شده کفگیرِ مِسی؟ نه سلام بلدی، نه جواب سلام!»

۲۳

کفگیرِ مِسی گفت: «من بزرگ‌تر هستم؛ پس همه باید اول به من سلام کنند!»

سفره خندید و گفت: «خُب ببخشید کفگیرجان! سلام عزیزم!»

کفگیرِ مِسی دوباره به سلام او جواب نداد.

یکی از لیوان‌ها کنارش رفت و گفت: «قهر نکن کفگیرجان! حالا که بعد از مدت‌ها، ننه زیبا این سفره‌ی زیبا و قدیمی‌اش را پهن کرده، ما باید خوش حال باشیم.»

کفگیرِ مِسی اخم‌هایش را باز کرد. خندید. دور خودش چرخید و گفت: «باشه... سلام به همگی شما! سلام و صد سلام!»

امام حسین (ع) فرموده‌اند: «سلام هفتادتا پاداش دارد؛ شصت‌ونه تا از پاداش آن برای سلام دهنده است و یک پاداش آن برای جوابِ سلام.»

بحارالانوار، ج ۷۵، ص ۱۲۰.



چی... من بدصدا هستم

در خیابان ترافیک بود. یک اتوبوس از راه رسید و صدای بوقش بلند شد.

- بووووووق...

ماشین شاسی بلند سرش داد زد: «چه خبرت است اتوبوس بی ادب؟ برو کنار!»

شاسی بلند خواست از کنار اتوبوس رد بشود؛ اما نتوانست. ماشین وانت که خمیازه می کشید گفت: «عجله نکن جانم! می بینی که راه بسته شده.»

ماشین سفید کوچولو گفت: «به خاطر این که ماشین ها ایستاده اند تا قطار بیاید و رد بشود.»

شاسی بلند دوباره گاز داد. گوشه ی سپرش به پشت اتوبوس خورد. داد زد: «برو کنار! من حوصله ی ایستادن ندارم.»

ماشین وانت گفت: «اتوبوس جان! برو کنار ببینم این شاسی بلند چه طوری می خواهد رد شود.»

اتوبوس کنار رفت. شاسی بلند با شتاب زیادی راه افتاد. وقتی به ریل قطار رسید، فوری ترمز کرد و چرخ هایش روی زمین کشیده شد. ماشین ها از ترس چشم هایش را بستند. شاسی بلند فقط یک قدم تا ریل قطار فاصله داشت. قطار به سرعت آمد و رد شد. شاسی بلند سالم بود؛ اما از خجالت چشم هایش را باز نمی کرد.

۲۴

حضرت محمد (ص) فرموده اند: «عجله از (خصلت های) شیطان است.»

بحار الانوار، ج ۶۸، ص ۳۴۰؛ سفینه البحار، ج ۱، ص ۱۲۹.

